



[۵۳]

وله ایضاً

آنکے رخسار ترا برگ گل و نمرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکے گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من مسکین / داد
من همان روز ز فرهاد طمع بپریدم
که عنان دل شیدا بلب شیون داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکے آن داد پشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن یار و لب جو
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین / داد

شمعین

کابین

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخس / ای خواجه قوام الدین داد

رعیت

ایضاً له

اگر روم ز پیش فتها برانگیزد

وراز طلب بنشینم بسکینه برخیزد

وگر بره گذاری یکدم از هواداری/

وفاداری

چو گردد در پیش اقم چو باد بگریزد

وگر کم طلب نیم بوسه^۱ صد افسوس

ز حقه^۲ دهندش چون شکر فروریزد

من آن فریت که در زرگس تومی بینم

بس آب روی که باخاکره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست

بجاست شیردلی کثر بلا نپرهیزد

تو نمزده خواه و صبوری که چرخ شعبده باز

هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه^۳ تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

وله ایضاً

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
 وجهی میخوام و مطرب که میگویدرسید
 شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
 ای فنک این شرمساری تا بکی خواهم کشید/
 قحط بود دست آب روی خود نمی باید فروخت
 باده و گن از بهای خرقه می باید خرید
 غالباً / خواهد گشود از دولت کاری که دوش
 من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید
 بالی و صد هزاران خنده آمد گل * پرس /
 کز / کرمی گویا در گوشه ای بوی شنید
 دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
 جامه ای در نیکنای نیز می باید درید
 این لطافت / کز لب لعل تو من گفتم که گفت
 و آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

بار عشق و فلسفی
 صعب است
 می باید کشید

سویا

بیاف

از

بناهی

بیر عاشق کش ندانم بردل حافظ که زد

این قدر دیدم / که از شعر ترش خون میچکد

دانم

ایضاً له

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید

عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین / اشک چو باران که دگر برین

برق دولت که برقت از نظرم باز آید

گسر نثار قدم یار گسرامی نمکنم

جوهر / جان بدچه کار دگرم باز آید سومر

آنکک تاج سرمن خاکک کف پایش بود

پادشاهی بسکنم / گسر بسرم باز آید ارخدا می طلیم

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح

ورنه گر بشنود آه محرم بهاز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم^(۱)

گسر بینم که مه نوسفرم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ماهم حافظ

همتی تا سلامت ز درم باز آید

۱ - «مرد» هم حواصه می‌خورد .

وله ایضاً

<p>آن کیست کر روی کرم با من / وفاداری کند بر جای بد کاری چونم یکدم نکو کاری کند اوّل بیانگک نای و فی آرد بدل پیغام وی وانگه بیک پمانه می با من وفاداری کند دلبر که جان فرسود ازو کاردم نگشود ازو</p>	با
<p>نومید نتوان شد ازو باشد که غمخواری / کند گفتم گره نگشوده ام / زان طره تا من بوده ام گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند پشیمینه پوش تندخو از عشق نشید است بو</p>	<p>ه اداری م : گفته‌های</p>
<p>از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند با / من گدای بی نشان مشکل بود یاری چندان سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم مسم از بندو زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند</p>	چون
<p>با چشم پر نیرنگک او محافظ مکن آهنگک او کان زلف مشکین / رنگک او بسیار مکاری / کند</p>	شب ... طراری

وله ایضاً

اگر بیاده^۱ مشکین دلم کشد شاید

که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی آید

از

جهانیان همه گر منع من کنند ز / عشق

من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم

گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشد

مقیم حلقه^۲ ذکرست دل بدان امید

که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

و حلقه بخت

ترا که حسن خدا داده هست و روی چومه /

چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

جمیده‌ایست عروس جهان ولی هوش دار

بمی آید

که این مخدّره در عقد کس نمی پاید /

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی شد

(بیت را ندارد)

یکی همی رود و دیگری همی آید

یالایبه گفتمش ای ماه رخ چه باشداگر

بیوسه‌ای/ ز تو دله‌خسته‌ای بیاساید

بیک شکر

بخنده گفتمت که محافظ روا مدار آخر/

که بیوسه تو رخ ماه را نیالاید

خداقا را میسند

ایضاً له

از سر کوی تو هر کوی بلامت برود

ز رود کارش و آخر بنجالت برود

مالکک از نور هدایت ببرد راه بدوست

که بجای برسد گر بفضالت برود

کام خود

گروی/ آخر همرازی و معشوق بگیر

حیف اوقات

حیف از اوقات/ که یکسر ببطالت برود

دل

ای دلیل ره/ گم گشته خدا را مددی

که غریب از نبرد ره بدالت برود

بر خالمت است

حکم مستوری و مستی همه از یکجایست/

کس ندانست که آخر به چه جالت برود

حققتا

کاروانی که بود بدرقه اش لطف/ خدا

به تجمل

بتجمل/ بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه "حکمت بکف آور بجای

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ایضاً له

سلطانے جہم مُدام دارد	آنکس که بدست جام دارد	م : مصارع پس و پیش
در میکده بچو که جام دارد	آبی که خضر حیات ازویافت	
کین رشته ازو نظام دارد	سررشته" جان بنجام بگذار	
تا پار سر کدام دارد	ماوی و زاهدان و تقوی	
در دور کسی که کام دارد	بیرون ز لب تو ساقیا نیست	
از چشم خوش تو/ وام دارد	نرگس همه شپوهای مستی	خوشه *
وردیست که صبح و شام دارد	ذکر رخ و زلف تو دلم را	
لعلت نمکی تمام دارد	بر سینه" ریش دردمندان	

در چاه زنج به بند و زندان/

چون حافظ/ دو صد غلام دارد

در چاه ذقن چو
حافظ ای جان

حسن تو

ایضاً له

بی دارم که گردگل ز سنبل سایه بان دارد

بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بر دم گوهر مقصود

خون فشان

ندانستم که این دریا چه موج بی کران / دارد

مشو

چو در رویت بخندد گل مرو / در دامش ای بلبلان

که بر گل
اعتمادی نیست عمر

که رعنائیک بدعهدست اگر / حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شهنه مجلس

دیگری... با من سر

که می باد بگران / خورد دست و سر بر من / گران دارد

بفتراک از
صی بندگی

بفتراکم چو می بندی / خدا را زود صیدم کن

که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشم را

بدین سر چشمه اش بفشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری

که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عذر بخت خود گوید / که آن عیار شهر آشوب
بتلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ص ۱۱۱

وله ایضاً

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد

ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند

کسی بلطف / و ملاحظت بیار ما نرسد

به حسن

هزار نقش بر آید ز کلک حسن / و یکی

صنع

بدپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کاینات آرند

یکی به سکه صداحب عیار ما نرسد

در بیغ قافله امن / کانچنان رفتند

عمر

که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا زنجب حسودان نرنج و ایمن / باش

رنج حسودان

مرنج و وانق

که غم / بخاطر امیدوار ما نرسد

د

بسوخت حافظ و ترسم که آه غمناکش /

شرح غصه او

بگوش / پادشه کامنگار ما نرسد

به سمع

ایضاً له

بوی نخوش تو هر که ز باد صبا شنید	
از یار آشنا خبر / آشنا شنید	سخن
آن / شاه حسن چشم بحال گدا فکند /	ای ... فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید	
ما می بیانگک چنگک نه امروز می خوریم /	می کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید	
ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم /	می خوریم
صدا بار پیر میگذرد این ماجرا شنید	
هر شام ماجرای من و دل سماک گفت	
هر صبح گفت و گوی من و اوصبا شنید	(تداوم)
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت	
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید	
محرورم اگر شدم ز سرکوی او چه شد	
از حیّز / زمانه که بوی وفا شنید	ملکن

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ایضاً له

بخت از دهان دوست نشاتم نمی‌دهد

دولت خبر ز راز نهادم نمی‌دهد

از مهر بوسه‌ای ز لبش جانا همی‌دهم

اینم همی‌ستاند و آتم نمی‌دهد

دردا و حسرتا که درین / پرده راه نیست

یا هست و پرده دار نشاتم نمی‌دهد

چندانک بر کنار چو پرگار می‌روم /

دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین

کانجا مجال یادوزانم نمی‌دهد

شکر بصر دست دهد عاقبت ولی

بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم مگر بخواب / بینم جمال درست

حافظ ز آه و ناله امامم نمی‌دهد

مردم درین فراق
و در آن

بی‌شدم

روم بخواب و

وله ایضاً

پیرانه سرم عشق جوانی به سرافتاد
 وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
 از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
 ای دیده نگاه کن که بدام که در افتاد
 دردا که از آن آهوی مشکین سید چشم
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
 از ره گذر خاکت سر کوی شما بود
 مر / نافه که در دست نسیم سحر افتاد
 مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
 بس کشته تیغ تو / که بر یکدگر افتاد
 بس تجربه کردم درین دیر مکافات
 با دلشدگان / هر که در افتاد بر افتاد
 گر جان بدهد سنگت سیه لعل نگرود
 با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

هر

دل رنده

درد کشان

کشش

حافظ که سر زلف بتان دست خوشش / بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون بسرافتاد

ایضاً له

بر سر آتم که گر ز دست بر آید
 دست بکاری زخم که غصه سر آید
 خلوت / دل نیست جای صحبت اضمحلال
 دیو چو بیرون رود فرشته در آید
 صحبت حکام ظلمت شب یلدا است
 بوکه / نور ز خورشید خواه بوکه / بر آید
 بر در ارباب بے مروت دنیا
 چند نشینی که خواجه کی به در آید
 معنی / ترک گدای بکن / که گنج بیانی
 در / از نظره روی که بر / گذر آید
 صالح و طالح متاع خویش نمودند
 او و / تا چه قبول او فند / که در نظر آید
 بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
 باغ شود سبز و سرخ / گل بهر آید
 حاج

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
 هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

وله ایضاً

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود
 مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود
 یاد باد آن صحبت شبها که با شیرین/لبان
 نویسن
 طبع ما در بحث لطف و خوبی اخلاق بود^(۱)
 پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینابر کشند
 [منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود]
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
 دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 ما بدو/ محتاج بودیم او بما مشتاق بود
 به او
 رشنه/ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
 م + و
 دستم اندر ساعد/ ساقی سیمین ساق بود
 دامن

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلعت

دقتر نسرين و گل را زينت اوراق بود

۱- در لغت معنی معراج است دیگری است و به جای آن داد، بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

وله ایضاً

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود

که سجوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست

بناله نی و ددف / در خروش و غلغله / بود
هفتونی... و لوله

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی

ز نامساعدی بختم / انس کی گله بود
بختی

قیاس کردم / آن چشم شوخ عربده باز /

و... جاوه اقامت

هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلیم بوسه‌ای حوالت کن

بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

زاخترم نظری سعد در رهست که دوش

میان ماه و رخ یار من مقابله بود

ایضاً له

در ترسم که اشک بر / ضم ما پرده در شود
 وین راز سر بمهر به عالم سهر شود
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 آری شود ولیک بخون جگر شود
 این سرکشی که در سر سرو بلند تست
 کی با تو دست کوتاه ما در کمر شود
 این سرو سلطنت که تو اش ماه منظری /
 سرها بر آستانه او خاک در شود
 در تنگنای حیزتم از نخوت رقیب
 یارب مباد آنک گدا معتبر شود
 از کیمیای مهر تو زرگشت روی من
 آری بیمن لطف شاه خاک زر شود
 بس نکته غیر حسن بیاید که نا کمی
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

(ندارد)

این سرکشی که
کنجرة سماخ
وصل راست

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست

دم درکش از نه باد صبا را خبر شود

ایضاً لہ

جان بے جمال جانان میل جہان ندارد

شوکس کہ این
ندارد حقا کہ
آن ندارد

آنکس کہ این نداند حقاً کہ جان/ندارد

از/هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من چیزی ندارم یا او نشان ندارد

هر شبی درین ره صد بحر آتشیست

دردا کہ این معماً شرح و بیان ندارد

فراغت

سر منزل قناعت/ نتوان ز دست دادن

ساروان

ای ساریان/ فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بے دوست زندگانی

(بیت را ندارد)

بے دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت می خواتد بعشرت

بشنو کہ بند پیران هیچت زیان [ندارد]

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال / اموال / گنج قارون کایام داد پر باد

درد گوش دل / فروخوان
با غنچه باز گوید / تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده هیچ حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

وله ایضاً

در

چو دست در / سر زلفش زخم بتاب رود

ور آشتی صنم با سر عتاب رود

بیچاره همان نظاره

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره /

زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خیرام کند به بیداری

شکایت

و گر بروز حکایت / کم بخواب رود

یر آشوب

طریق عشق پراز شور / و فتنه است ای دل

ببفتند آنکه درین راه باشتاب رود

حجاب را چو فتد باد نخوت اندر سر

کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسطنت مفروش

۵۱

کسی ز سایه آن / در پافتاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برنجیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

وله ایضاً

حسن تو همیشه بر/فزون باد	رویت همه ساله لاله گون باد	در
اندر سر من / خیال عشقت	هر روز که هست / در فزون باد	با ... باه
قدم همه دلبران عالم	در خدمت قامتت نگون باد	گفت
هر سرو که در چمن برآید	پیش الغد قد تو / نون باد	چون ... غرق
چشمی که نه فتنه تو باشد	از / گوهراشک بحر / خون باد	
چشم تو ز بهر دلربایی	در کردن سحر ذوقنون باد	
هر جا که دلیست از غم تو	بی صبر و فرار و بی سکون باد	

لعل تو که هست جان حافظ

دل در پی او برفت چون باد /

دور از لب مردمان
دود باه

ایضاً له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاکت ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم درگوشست

بر همانیم که گفتیم / و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه زندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من وتو

راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترکت عاشق کش ما / مست برون می آید /

من... رفت امروز

تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده آن شب / که ز شوق تو نهاد سر بلحد

چشم آدم

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

کره

بخت حافظ گرا زین گونه ملد خواهد داد /

م : مصوفان

زلف معشوقه / بدست دگران خواهد بود

وله ایضاً

تنت بناز طیبیان نیازمند مباد	
وجود نازکت آزرده گزند / مباد	م : نیاز
سلامت همه آفاق در سلامت تست	
بیچ عارضه شخص تو دردمند مباد	
بحال صورت [و] معنی زامن و / صحت تست	امن صحت
که ظاهره درم و باطن نژند مباد	
درین پهن چو درآید خزانِ یغایی /	به یغایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد	
در آن مقام / که حسن تو جلوه اندازد /	بساط ... آگاه
بحال طعنه بدبین / بد پسند مباد	و +
هر آنکه روی چو ماهیت چشم بد بیند	
بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد /	بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
شفا ز گفته شکر نشان حافظ جو /	جوی
که حاجتت بعلاج گلاب وقتد مباد	